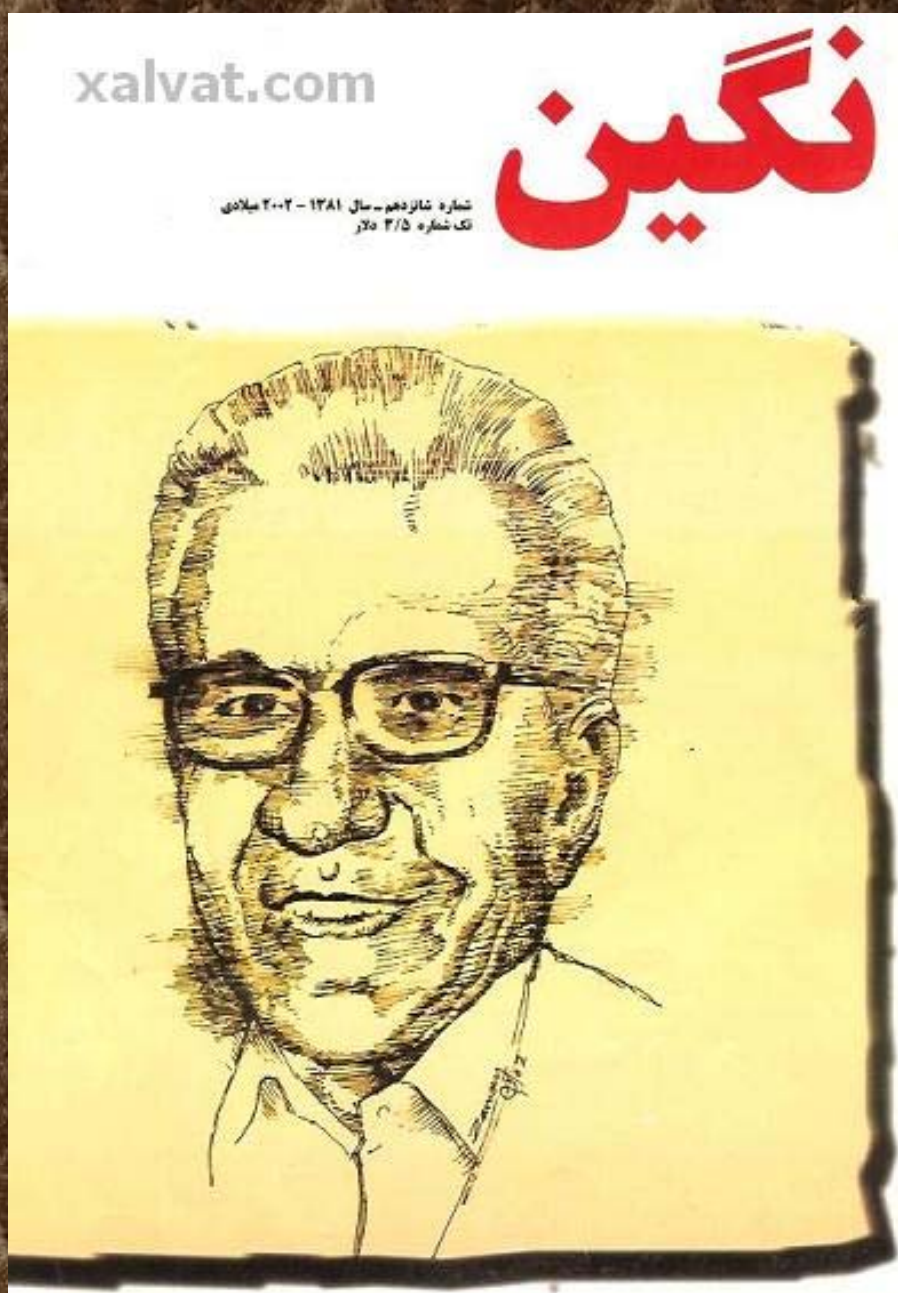




۵۶

ناصر پاکدامن : کلاس سنگی



باصفحه بندی دوباره



این متن برای یادنامه پری حاجبی قاضی (۱۳۷۸-۱۳۱۰) نوشته شد و نخست در این یادنامه که به همت ویدا حاجبی تبریزی گردآوری و تکثیر شده است (پاریس، ژوئن ۲۰۰۲) انتشار یافت. طرح چهره پری اثر حسن قاضی است و برگرفته از همان یادنامه. اگر برای من پری با "کلاس سنگی" آغاز می‌شود اما پری سالهای پاریس هم هست با همه تب و تابها و پست و بلندها و غم و شادیهایش. همان سالها که جوانی ما بود که هر کدام از گذشته‌های می‌آمدیم و به آینده‌های پُر خنده هم می‌اندیشیدیم. در دنیایی که داشت دگرگونیهای دهه شصت میلادی را آماده می‌کرد.

پری که رفت (۱۳ خرداد ۱۳۷۸ / ۳ ژوئن ۱۹۹۹) بخشی از آن سالهای پاریس را هم با خود برد. و یاد همه ما آورد که به آن فراموشی محتوم نزدیکتر شده‌ایم. و اکنون شوشو است که می‌رود (۱۷ خرداد ۱۳۸۱ / ۷ ژوئن ۲۰۰۲). سالهای پاریس سالهای شوشو هم بود. شهر آشوب. امیرشاهی.

شاید اول بار در خیابان شاه‌آباد بود که او را دیده بودم. نزدیکهای چهارراه مخبرالدوله. بالاتر از کتابفروشی زوار. اواخر یا اواسط سال ۱۳۳۱. شاید هم همراه سیاوش (که آن زمان "کولی" تخلص می‌کرد) و سایه و یکی دو تن از آشنایان دیگر. بعد پاریس بود و دوستی. از آن دوستی‌هایی که در محیط خانوادگی کوچک ما بارور می‌شد و افزون بر این، از پرتو تابان مولود هم که نه تنها بر شوشو که بر همه ما مادری و دوستی داشت، روشنایی و رخشان می‌گرفت. از آن دوستی‌هایی که هیچگاه کدورتی را به همراه نمی‌آورد. صمیمی و درکنار و بی‌فاصله و از فاصله. و در میان تفاوتها. با کنکاش و گفت و گو.

پری پرسش و شگفتی تلاش بود. در نگرانی رنگ و اضطراب وجود و لبخندها. شوشو سخن بود و کلام و نوشته و شعر. طنز و تیزبینی و خنده‌ها و پوزخنده‌ها. و هر دو، از پا نشستن و از پا نماندن.

اگر امروز زنان و دختران ایران دیگر آن نیستند که در سالهای پایانی قرن نوزدهم بودند و اگر هم بیش از دو دهه وهن و سرکوب کور جمهوری اسلامی توانسته است ایشان را به اطاعت و انقیاد آن روزگار برگرداند، به یمن کنشها، واکنشها، گزینشها، جسارتها، خشمها و خنده‌ها، سنت‌شکنیها و بدعت‌گذاریهایی پریها و شوشوهاست. تا یادمان نرود. و در یادمان بمانند

ن. پ.

پاریس، تابستان ۱۳۸۱ / ۲۰۰۲







کلاس سنگی، کلاس نبود پله‌ای بود از سنگی یکپارچه در برابر در عمارتی که همیشه بسته بود. عمارتی دو یا سه طبقه با نمای آجری؛ نه از آن آجرهای بهمنی که در اواخر دهه بیست کم کم در ساختمانهای "شیک" تهران به کار می‌بردند بلکه از آن آجرهایی که در اوایل سالهای جنگ جهانی دوم، در ساختن خانه‌های



محللات بالای شهر به کار می‌رفت. عمارت را می‌بایست در اواخر سالهای رضاشاهی و شاید هم در دوران جنگ ساخته باشند، کمی بالاتر از چهارراه پهلوی بالا، در زمینی شمالی - جنوبی و دو نبش بر خیابان و آنهم خیابان پهلوی .

آن زمانها شمال شهر از خیابان نادری شروع می‌شد. در خیابان نادری هر چه به سوی غرب پیشتر می‌رفتی چهره شمال شهر بهتر مشخص می‌شد و در چهارراه یوسف آباد و یا در سه راه شاه که به دست راست می‌پیچیدیم دیگر معلوم بود که در شمال شهر هستیم با خیابانهای پردرخت‌تر و خلوت‌تر. از سه راه شاه به طرف شمال هم، پیاده‌رو دست راست، دکان و مغازه بیشتری داشت. تا سر چهارراه امیراکرم، از جمله از جلوی یک حمام و یک عکاسی و یک لباسشویی هم رد می‌شدیم و بعد از خیابان که می‌گذشتیم، درست نبش چهارراه، کافه قنادی پارک بود و بعد هم باز عکاسخانه‌ای و یک آجیل‌فروشی و یک اغذیه‌فروشی بزرگ که کنارش دري بود که به طبقه بالا راه پله داشت و در این طبقه، یک رستوران یونانی بود که روزهای احوالی ماه رمضان همان سال، به ما ناهار داد آنهم همراه شراب. و آن روز، از آن بالا، خیابان پهلوی در زیر سایه درختان چنار، چه دلپذیر بود.

از آن پله‌ها که پائین می‌آمدیم و روی پیاده‌رو به سمت چهارراه پهلوی راه می‌افتادیم، درست چسبیده به این عمارت چند طبقه، به در کوچکی می‌رسیدیم که به راهرو یا دالان سربازی باز می‌شد به طول ده دوازده متر. از سطح خیابان یکی دو پله می‌خورد تا پا به کف راهرو برسد. در پائیز و زمستان ۱۳۲۹ بود که من هفته‌ای سه بار، عصرها، ازین راهرو می‌گذشتم تا آن ته، به در دومی برسم و پس از عبور از آن، داخل حیاطی بشوم نه چندان بزرگ و اکنون پائیز زده. حوضی بی‌آب در میان و باغچه‌ای رهاشده با چند درخت در کنار. در آن ایام که من وارد این خانه می‌شدم، خانه در اجاره جمعیتی یا انجمنی بود برای تدریس زبان فرانسه به وسیله معلمهای فرانسوی. همین هم ما را به آنجا کشانده بود، به فراگیری زبان فرانسه در کلاسهای درس انجمن یا جمعیت "آناتول فرانس"، که چندان رونقی هم نداشت در عمارتی نه چندان بزرگ و البته شمالی - جنوبی که با بالا رفتن از چند پله و شاید هم عبور از ایوانی به ورودی آن می‌رسیدیم و به راهرویی که سمت چپ آن اتاقی بود که کلاس درس ما بود. کلاس ما ده‌پانزده نفری می‌شدند.

معلم ما، مادام طباطبایی بود. خانمی جوان، لاغر و ریزنقش و باریک اندام و سفیدرو و سرخ‌گونه و با چشمان آبی و موهای بلند و بور. و بیشتر و یا همیشه با پیرهن سبز ساده‌ای بر تن. فقط فرانسه حرف می‌زد که فارسی نمی‌دانم. چندان هم قیافه شادی نداشت. چطور شده بود که گذارش به این کلاس "آناتول فرانس" خیابان پهلوی افتاده بود؟ مادامی که به عقد سیدی طباطبائی درآمده بود و مطمئن بود که بچه‌دار هم که بشود بچه‌هایش سید طباطبائی نخواهند شد. شاید هم سیده بود! از کجا معلوم؟

در آن غروبهای پائیزی، در آن اتاقی که با نور لامپ بی‌حیای روشن‌شده بود و پشت به حیاطی که چند درخت برگ‌ریخته را نشان می‌داد، مادام طباطبائی به ما فرانسه درس می‌داد. و بعد هم می‌رفت، من هم که از دارالفنون و میدان توپخانه می‌آمدم و پس از یکساعتی گوش دادن به زبان آناتول فرانس و احياناً باز هم این پرسش از خود که بالاخره کی این زبان را یاد می‌گیرم، به کوچه آبشار و خیابان ری بر می‌گشتم که خودم را به این سوی شهر برسانم. یکبار هم مادام طباطبائی را دم سرچشمه دیدم، جلوی مسجد محمودیه، که به طرف سه‌راه امین حضور می‌رفت، با همان پیرهن سبزش و سیمای گرفته‌اش. مادام طباطبائی و آن "جمعیت آناتول فرانس" و کلاسهای زبان فرانسه‌اش چه سرنوشتی پیدا کردند؟ مثل اینکه آن زمانی که پای ما به کلاس سنگی باز شد دیگر در آن کنار پیاده‌رو، بالای چهارراه امیر اکرم، اثری از "آناتول فرانس" نمانده بود.

ازین "خانه سابق آناتول فرانس"، اگر بازهم به سوی شمال می‌رفتیم، از کوچه‌ای می‌گذشتیم و به آجیل‌فروشی دیگری می‌رسیدیم که همیشه بساط تخمه بو دادن خود را کنار خیابان پهن می‌کرد و یا تخمه‌های بو داده را در الکهای بزرگی هوا می‌داد تا خنک کند و در هر حال، فضا را با بوی داغ تخمه بو داده پر می‌کرد. ازین آجیلی که می‌گذشتیم دیگر به "بامداد" می‌رسیدیم. کافه قنادی که شیرینیهای معروف و ممتازی داشت، از زبان و نازک گرفته تا شیرینی ناپلئونی و انواع شیرینیهای تر یا خشک و ککهای خوش عطر و نرم. مغازه‌ای بود شاید سه دهنه. در همان ورودی، بساط شیرینی‌فروشی بود و بعد هم برای کافه نشینان، در آن سوتر، هفت هشت تایی میز و صندلی گذاشته بودند. صاحب بامداد از ارمانه بود و گارسونهای کافه هم



همینطور. "بامداد" نیش جنوبی کوچهای بود و از کوچه که رد می‌شدیم، در نیش شمالی "آندره" بود. اغذیه فروشی که هم ساندویچهای خوبی داشت و هم بخصوص، بستنی میوه‌ای که هیچ جای دیگر نظیرش پیدا نمی‌شد و کوچک و بزرگ و دختر و پسر را معتاد خودش کرده بود. بعد از آندره، دکانی بود که اسباب و وسایل اتومبیل می‌فروخت از لنت گرفته تا باطری و شمع و قالیاق و لاستیک. تقریباً اینجا دیگر مغازه‌ها تمام می‌شد و اول، دیواری آجری بود و بعد کوچهای که با عبور از آن به نرده‌های "کافه شهرداری" می‌رسیدیم که تا چهارراه پهلوی ادامه می‌یافت. حالا پیاده‌رو مقابل بود که مغازه داشت. یکی که تابستانها بستنی و فالوده و مخلوط می‌فروخت. آن بالاتر نزدیک چهارراه هم یک چلوکبابی و یک کتابفروشی و یک پیرهن‌دوزی علاوه بر مغازه‌های معمولی دیگر. بغل چلوکبابی هم یک عکاسی بود. حالا به چهارراه پهلوی رسیده بودیم با خیابان شاهرضا که از میدان ۲۴ اسفند می‌آمد و از جلوی دانشگاه می‌گذشت و خیابان کاخ را قطع می‌کرد و پهلوی و خیابانهای دیگر را هم، تا آن دورترها به میدان فوزیه برسد که آنجا دیگر دنیای دیگری آغاز شده بود.

شاید هم مثل هر چهارراه دیگری، هر گوشه‌ای این چهارراه خصوصیت خودش را داشت. از همه آرامتر گوشه جنوب شرقی بود که از تقاطع دو دیوار یا نرده "کافه شهرداری" به وجود آمده بود و پس نه دکانی داشت و نه کیوسکی و نه مغازه‌ای. آن گوشه جنوب غربی هم مغازه داشت (و از جمله یک اغذیه فروشی یا نوشابه فروشی و یک بخارشویی؟) و هم بساط روزنامه فروشی. جلوه خاص گوشه شمال شرقی که در مجموع "خلقی‌تر" از آن دو گوشه دیگر بود و نه در سقوف فروشی نسبتاً بزرگش بلکه در دکه واکسی - کفاشی بود که کمتر بی مشتری می‌ماند و همیشه رادیوی روی دیوارش موسیقی می‌زد. آن دفعه که کفش مرا واکس می‌زد سنتورزنی که داشت نمی‌دانم سه‌گانه می‌زد یا چهارگانه یا ابوعطا، وقتی خواست با قطعه‌ای ضربی کار را تمام کند ناگهان شروع کرد به زدن یکی دو تا از آهنگهای سوئیت - سمفونی شهرزاد ریمسکی کورساکف! اینکه در کدام دستگاه می‌زد نمی‌دانم اما یکی دوتا از همان "ملودیهای" بود که اول بار در فیلم تمام رنگی "آهنگ شهرزاد" با ایوون دوکارلو (؟) در سینما مایک شنیده بودیم. با آن واکس "ناگت" و آنهمه بروس و پارچه کشیدن، کفشها چنان برقی پیدا می‌کرد که خیال می‌کردیم تا ابد پایدار می‌ماند. گوشه چهارمی چهارراه غنی‌تر از همه می‌نمود با مغازه‌هایی که سر و وضع بهتری داشتند. یک گل‌فروشی، یک آجیل‌فروشی، قنادی شاهرضا، یک سلمانی که صاحبش جوان خوش صورت لالی بود و بیشتر هم می‌شد که کنار یا جلوی در، یکی دوتا از دوستان کر و لالاش به گفت و گو مشغول باشند. اینجا هم باز یک عکاسی بود با همان عکسهای "روتوش" شده عروس و دامادها و یا مشتریان زن و یا مرد دیگر که حتماً عکاسباشی می‌بایست آنها را خوش عکس هم تلقی کرده باشد که عکس بزرگشان را توی جعبه آینه گذاشته باشد. همه این مغازه‌ها جزو ساختمانی بود سه یا چهار طبقه با نمای سنگی؛ و عکاسی کنار در ورودی ساختمان بود که به راهرویی باز می‌شد که وقتی از آن می‌گذشتیم به حیاطی می‌رسیدیم که آن سویش عمارت دو سه طبقه دیگری بود که همان ایام به انجمن فرهنگی ایران و آلمان اجازه داده بودند و این انجمن هم آنجا گهگاهی کنسرتی (مثلاً رسیتال آواز فاخته صبا) یا نمایشگاهی راه می‌انداخت و رستورانی هم درست کرده بود که می‌شد در آن ناهار و شامی خورد.

برای ما که صبحها ازین پیاده‌رو به سوی دانشگاه می‌رفتیم مهمتر از همه چیز آن روزنامه‌فروشی بود که کنار پیاده‌رو، نزدیک جو، بر روی تخت چوبی ناچیزی، روزنامه‌ها را پهن می‌کرد. سر راه دانشگاه بود که آن روز صبح، عکسهای مصدق در محکمه نظامی را که مجله فردوسی روز سه شنبه (؟) ای چاپ کرده بود در روی آن بساط روزنامه فروشی دیدم. آینه‌کاری سقف و دیوار محکمه پیدا بود اما جلوتر مصدق بود با کت برکش و در حالتی مهاجم و معترض. و من تنها نبودم که روی آن بساط خم شده بودم. سراسر خشم و حیرت و ناباوری. پائیز ۳۲ بود. تابستان با ۲۸ مرداد ختم شده بود. باور نمی‌کردیم که آن همه شور و هیجان و آرزو و امید به همت شعبان‌خان و چهار تا و نصفی شش‌لول‌بند بازنشسته به پایان رسیده باشد؛ عنقریب همه چیز باز از سر شروع می‌شود. ملکی که اعلامیه‌ای داده بود که یکبار دیگر از صفر شروع می‌کنیم و از ضرورت پایه‌ریزی مبارزه‌ای درازمدت صحبت کرده بود با واکنش منفی بسیاری از هواداران خود روبرو شده بود که در چنین موضعگیری نشانه‌ای از سازشکاری را می‌دیدند. نه، همه چیز هنوز ممکن بود. کافی بود اعتصابی کنیم. دانشگاه در شمال شهر و بازار هم در جنوب. کارگران هم خواهند بود و عشایر فارس هم که همچین. پس دیگر باید در انتظار سی تیر دیگری باشیم. گسترده‌تر، پیوسته‌تر و پس پرتوان‌تر. و پیروزی نزدیک است. در انتظار این پیروزی نزدیک بود که روزها و هفته‌ها را می‌گذرانیدیم و این اعلامیه و آن روزنامه مخفی را می‌گرفتیم





و می‌خواندیم و به این و آن می‌دادیم و گوش به زنگ هر حرکت و جنبش اعتراضی می‌ماندیم که با شرکت و پیوستن خود، پیروزی را در دسترس ببینیم.

آن روز بعد از ظهر یکی از روزهای پائیزی بود که برادر اقتدار با قد بلند و کشیده‌اش جلوی کلاس سنگی، برای من استدلال می‌کرد که "اینها به فوتی بندند. به من اگر دو تا تفنگ بدهند من همه لاله زار را فرق می‌کنم. هیچ کاری ندارد." و بعد توضیح می‌داد که با آن تیرانداز دیگر هرکدام، بالای کدام پشت بام می‌رفتیم که بر همه چیز مسلط بمانیم و آن شریان حیاتی شهر را در دست داشته باشیم. با سخنان او همه چیز آسان می‌نمود. همین آسانی، افسوس و اندوه را بیشتر می‌کرد.

گاهی تظاهرات یا از چهارراه پهلوی شروع می‌شد و یا از همان حوالی، مثلاً از دانشگاه و یکی دو بار هم از میدان کاخ. یکبار (نهم آبان؟) که قوای انتظامی در خیابان شاهرضا دنبالمان کردند، دویدیم و نرسیده به چهارراه، پیچیدیم توی خیابان صبا شمالی. بازهم همانطور می‌دویدیم و شعار "یا مرگ یا مصدق" و یا "مصدق پیروز است" همچنان در هوا بود که من برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و سربازی را دیدم که سر خیابان شاهرضا زانو به زمین زده است و تفنگش را به سوی گروه چند ده نفری دوندگانی که ما بودیم نشانه رفته است. صدای تیر هم بلند شد و تیر دیگری هم روی اسفالت یا دیوار صغیری کشید اما مهارت سرباز وطن آنقدرها نبود که مسئله ساز شود. از مهلکه جستیم و فکر کردیم که کاری را که می‌بایست کرده باشیم کرده‌ایم و منتظر بودیم تا کی دوباره آغاز کنیم.

چهارراه پهلوی، گذرگاه دانش آموزان چند دبیرستان دخترانه و پسرانه بود. دبیرستان البرز (کالج) و دبیرستانهای دخترانه انوشیروان دادگر و نوریخس. چهاربار در روز خیابانها و کوچه‌ها از دخترانی با روپوش ارمک خاکستری پر می‌شد و خالی می‌شد. حالا دیگر سالها بود که دیگر پسرها لباس متحدالشکل خاکستری رنگ دوران بیست ساله را کنار گذاشته بودند و پس دانش‌آموزهای پسر کت و شلوارهایی به تن داشتند با رنگهای بازر و شادتر. تک و توکی شلوار "جینز" هم به تن کسانی می‌دیدیم. زنگ دختران را نیمساعتی زود تر می‌زدند که قبل از پسرها به خانه‌هاشان برسند و فرصتی برای "تماسهای ناموس شکن" پیدا نشود. تلاش و کوششی مذبحخانه برای جلوگیری از لکه‌دار شدن عفت عمومی.

در چهارراه پهلوی، خیابان شاهرضا را که رو به شمیران قطع می‌کردیم و در پیاده رو دست چپ، سی چهل متری که بالا می‌رفتیم به کوچه نسبتاً پهنی می‌رسیدیم که خیابان پهلوی را به خیابان صبا متصل می‌کرد. عمارت نبش شمالی این کوچه با خیابان پهلوی، آن عمارت ما بود که سر نبش، در ماشین رویی داشت که به حیاط باز می‌شد و محل و معبر همه رفت و آمدهایی بود که صورت می‌گرفت. به این ترتیب، آن در دوم با آن پله سنگی و زنگ و درکوبه‌اش بی استفاده می‌ماند خاصه که در آن زمان خانه را به اداره‌ای (بانک عمران یا اداره املاک سلطنتی؟) اجاره داده بودند و پس کارمندان و مراجعانشان هم از همان در بزرگ رفت و آمد می‌کردند. به این ترتیب، آن پله مانده بود کنار خیابان، تقریباً زیر سایه آن دو ردیف چنار بلند پیاده‌رو دست چپی خیابان پهلوی که به خلاف پیاده رو مقابل، مغازه و دکانی نداشت مگر چندتایی حدود سر چهارراه: یک دواخانه و یک معاملات ملکی و یکی دوتا مغازه دیگر (شاید یک خواربارفروشی؟) و بعد دیواری شروع می‌شد که دیوار خانه‌ها بود و گاهی آجری، گاهی گچی و گاهی هم سیمانی و سمنتی و احیاناً هم با نرده آهنی که تا چهارراه تخت جمشید ادامه می‌یافت.

آن وقتها این قسمت خیابان پهلوی آنقدرها پر رفت و آمد نبود و تازه ازین رفت و آمد کم، سهم کمتری به پیاده‌رو دست چپ می‌رسید. آن پیاده‌روی مقابل پر مغازه بود، مغازه‌هایی با کسب و کار معمولی در نزدیکیهای چهارراه و بعد چند متری دیوار آجری تا یک قهوه‌خانه و یک جگرکی و یک نانوايي تافتون‌ي (شاید هم بربری؟) و یک عرق‌فروشی. که اینها تقریباً روبروی کلاس سنگی واقع می‌شد و به محاذات ایستگاه اتوبوسها و کرایه‌ایهای شمیران از جاده پهلوی و کمی پائینتر از ایستگاه تک و توک اتوبوسهای ونک یا یوسف‌آباد.

پس برای اهل فن همه چیز آماده بود: عرق و نان تازه و سیخهای جگر و دل و قلوه کباب. آن قهوه‌خانه هم دیزی داشت و ناهاربازار که می‌شد، قیامت می‌شد و از کسبه محل گرفته تا شوورها و شاگرد شوهرهای اتوبوسهای خط شمیران و عمله بناهای ساختمانهای اطراف در حول و حوش قهوه‌خانه و بساط جگرگی از سرو کله هم بالا می‌رفتند. آن روزها که هوا آفتابی بود و ملایم، جماعت توی پیاده‌رو و کنار جوی آبی با تقریباً آبی مدام هم می‌نشستند.

"کلاس سنگی" برای ما که دانشجو بودیم میعادگاهی بود برای دیدار. در آنجا بود که با هم قرار می‌گذاشتیم و یا به دیدار دوستانی می‌رفتیم که ازین یا آن مدرسه یا دانشکده می‌آمدند که دیداری تازه کنیم و گپی بزیم و بعد هم هر کدام به سوئی برویم. ما پای اصلی "کلاس سنگی" نبودیم. پای اصلی آنهایی بودند که به دیدن اقتدار می‌آمدند. اقتدار هنر سراي عالی را تمام کرده بود یعنی مهندس بود و در دبیرستان البرز درس می‌داد؛ فیزیک و شیمی و شاید هم ریاضیات. آدمی بود سه چهار سالی مسن‌تر از ما. خنده رو و با طبع و روحیه‌ای خندان و جوان. ورزشکار، زمانی توپ می‌زد و حالا بیشتر به کوهنوردی می‌رفت. و خیلی از کسانی که با او به کوهنوردی می‌رفتند به "کلاس سنگی" هم می‌آمدند. و چه بسا قرار و مدارهای کوهنوردی روزهای تعطیل در "کلاس سنگی" جور می‌شد. خیلی ازینها شاگردان سابق اقتدار بودند و یا از شاگردان سابق البرز و یا فیروزبهرام و یا دبیرستانی دیگر. یکی دو تا هم از دبیرستان شاهپور تجریش می‌آمدند. آنقدر که من می‌دانم "کلاس سنگی" از ابداعات اقتدار بود. با برخی از شاگردانش که در درس خود اشکال داشتند و شاید هم می‌خواستند درس خصوصی بگیرند در روی این پله سنگی و جلوی این در بسته قرار می‌گذاشت تا با آنها بنشیند و تمرین حل کند و درس دوره کند و به سئوالات پاسخ دهد. ماشینها هم از توی خیابان می‌گذشتند و آب هم توی آن جوی پهن که به نهر می‌مانست از زیر درختان چنار، روان بود و تک و توك عابرانی هم که می‌گذشتند گاهی متعجب و گاهی هم بی‌اعتنا و بی‌اینکه سر از کار در بیاورند، به این "زمزمه محبت" نگاه می‌کردند.

حالا دیگر شمار چهره‌هایی که به "کلاس سنگی" می‌آمدند منحصر به شاگردان نبود. شاگردان سابق هم بودند که حالا دیگر یا داشتند دیپلم می‌گرفتند و یا به دانشگاه رسیده بودند. دوستان آنها هم بودند و بعد هم در فضا، در میان حرفها، یاد آنهایی هم بود که دیگر نبودند به هر علتی، و از جمله به این خاطر که برای ادامه تحصیل به خارج رفته بودند. از وجود اینها، ضمن اشارات صحبت دیگران بود که ما تازه واردها خبردار می‌شدیم.

بعضی که وعده دیداری داشتند می‌آمدند و مدتی در انتظار هم می‌ماندند و وقتی که از آمدن دوست نومید می‌شدند بر روی بند آجرهای کنار در و حتی گاهی هم روی در، چند کلمه‌ای به خط ریز و معمولاً با مداد می‌نوشتند که فلانی قرار بود بیایی و جزوه فلان چیز را هم برایم بیاوری یا با هم به سینما برویم. تا این ساعت منتظر ماندم، نیامدی رفتی. در میان این پیامها، گاهی هم فرمول ریاضی بود یا فرمول فیزیک و یا شیمی. نه پیامهای عاشقانه بود و نه شعارهای سیاسی و نه شوخیهای معمول روی دیوارها که "هر که بخواند خر است" و یا "اگر می‌خواهی مرا بشناسی سر این خط را بگیر و بیا".

سر و وضع جماعت "کلاس سنگی" هیچ بد نبود. آنها که در آن نواحی زندگی می‌کردند و به آن مدارس هم می‌رفتند از خانواده‌های دست تنگ شهر نمی‌آمدند و لاقط دستشان به دهانشان می‌رسید. حتی یکی دو تا از بچه‌ها، رانندگی می‌دانستند و گاهی با جیب یا اتومبیل پدری به مانور دادن جلوی "کلاس سنگی" می‌آمدند. چرا که جلوی "کلاس سنگی"، در حول و حوش موقع تعطیلی مدارس دخترانه انوشیروان دادگر و نوریخس، بفهمی نفهمی به صحنه دلبری و خودنمایی و دلربایی بدل می‌شد. در این ظهرها و بعد از ظهرها بود که گاهی دختری با پسری، به صحبتی نه چندان بلند و طولانی می‌ایستاد یا پسری چنین سعادت را می‌یافت. به این ترتیب و در برابر چشمان حسرتبار، حسود و یا شگفت زده این و آن، یکی از محرمات شکسته می‌شد.

"کلاس سنگی" پسرانه بود اما از اسارت این محرمات آزاد شده بود. در آن کوهنوردیها و گردشهای روزهای تعطیل که به زعامت اقتدار برگزار می‌شد خواهران بچه‌های "کلاس سنگی" و دوستانشان هم شرکت می‌کردند. و همین خود حول و حوش "کلاس سنگی" فضای مختلطی را به وجود می‌آورد که گاهی از کوه و صحرا به پارتی و مهمانی و سینما هم می‌رسید. و آن روزها، دستیابی به فضای مختلط جلوه‌ای از آزادسازی و رهایی داشت.

در این آزادسازی و رهایی، ورزش نقش خود را داشت. چندتایی از پسرها ورزشکار بودند. می‌گفتند که حتی معلم ورزش یکی از آنها را که خوب بسکتبال بازی می‌کرده و در کالج هم درس می‌خوانده، به عنوان "مربی" به "انوشیروان دادگر" معرفی کرده بوده که برود و تیم مدرسه را تمرین بدهد. هم انوشیروان دادگر و هم نوریخس در مسابقات ورزشی دختران وزنه‌ای بودند و بسیاری از قهرمانهای دو و میدانی و پینگ پنگ و والیبال و بسکتبال دبیرستانهای دخترانه پایتخت از شاگردان این دو مدرسه بودند. به ورزش پرداختن در آن



زمان، و هنوز هم و خاصه برای دختران، گامی به بیرون از روال و رفتار متداول و متعارف بود که قواعد و مراسم و مناسک خود را داشت. حتی المقدور باید لباس خاصی به تن کرد و کفش مخصوصی به پا داشت و برای تمرین و مسابقه، ساعتی بیشتری را، در بیرون از منزل و چه بسا بیرون از مدرسه، با کسانی جز همدرسان و همکلاسیها وهم مدرسه‌ایها گذراند. ورزش آن سلطه خانواده را تخفیف می‌داد و راه و تلاشی می‌شد برای دستیابی به آزادی بیشتر در رفتار و کردار روزمره. ورزش، در مدرسه و بیرون از مدرسه، سرشناسی و تشخص و تمایز را به همراه می‌آورد. هم دیگرانی را می‌شناختی که از محیطها و محله‌ها و شهرهای دیگر آمده بودند و هم در چنین فضاها و محیطهایی شناخته می‌شدی. پس ورزش آن سالها، نه تنها پرداختن به فعالیتهای تازه‌ای بود که از زندگی و دنیای جدیدی خبر می‌رساند بلکه عاملی بود برای دگرگونی الگوهای متعارف و "سنتی" رفتاری و کرداری.

محیط مختلط حول و حوش "کلاس سنگی" با ورزش آمیخته بود. آن کوهنوردیها به کنار، برخی از دخترها ورزشکارهایی بودند درست و حسابی که گاهی عکس و تفصیلاتشان در روزنامه‌ها هم چاپ می‌شد و حتی دو تا از آنها که بعدها برای تحصیل به سوئیس رفتند در دهه پنجاه و شصت میلادی، چند سالی مقام قهرمانی بینگ پنگ زنان را در دانشگاه و در شهر و شاید هم در استان ژنو به انحصار خود در آوردند.

ما حاشیه نشینان "کلاس سنگی" که در آن محیط مختلط نبودیم دورادور اسمهایی را می شنیدیم بی‌آنکه صاحبان آن اسمها را بشناسیم. پری از آن جمله بود؛ خواهر یکی از بچه‌های "کلاس سنگی". ورزشکاری بوده است تمام عیار. والیبال مدرسه را به دوش می‌کشیده شاید بسکتبال را هم. دو سه سالی پیش از انوشیروان دادگر دیپلم گرفته بود و بعد برای تحصیل به ژنو رفته بود و پس از یکسالی به ایران برگشته بود و یکسالی هم در دانشکده ادبیات درس خوانده بود و حالا به پاریس رفته بود که تحصیلاتش را ادامه دهد. در چه رشته‌ای؟ از آن اشاراتی که در وسط حرفهای دیگران می‌آمد درست معلوم نمی‌شد. پری در صحبتها بود و برای ما که برادرش را و بعد هم خواهرش را شناختیم، پری "وجود حاضر و غایب" بود؛ هم بود و هم نبود. در "کلاس سنگی" بود که در آن روزهای فرو رفته در خشم و حرمان و سیاهی، پری بی آنکه خودش بداند با ما آشنا شد. و برای همین هم هست که در ذهن من، پری "کلاس سنگی" را به یاد می‌آورد یعنی تنها کسی را که من هرگز در "کلاس سنگی" ندیدم! و اصلاً در تهران هم نبود و تازه اگر هم بود به "کلاس سنگی" نمی‌آمد که من بتوانم او را ببینم.

آشنای غایب ما بالاخره سر شبی در اتاق کوچکش رابر روی من گشود. هفته دوم ژانویه ۱۹۵۶ بود یعنی نیمه‌های دیماه ۱۳۳۴. روز یکشنبه‌ای که اول صبح دیروزش من با قطار به پاریس رسیده بودم. از ایستگاه راه‌آهن که درآمد شهری دیدم که قرار بود "عروس شهرهای دنیا" باشد و حالا با ساختمانهای سیاهی‌گرفته خود بر سیاهی شب می‌افزود. باران نرمی هم که می‌آمد، همه چیز را خیس می‌کرد و سیاهیها را سنگینتر می‌کرد و بر سنگفرش خیابانها برق می‌انداخت.

شنبه به دوندگی و استقرار موقتی پیدا کردن گذشته بود. یکشنبه ظهر، ناهار را در رستوران دانشجویی کوی دانشگاه خورده بودم و بعد همراه دوستی راه افتاده بودیم که به دوست مشترکی سری بزنیم و بعد هم سرشب که شد به دیدار پری و خواهرش که من از تهران می‌شناختم و یکی دو ماهی زودتر از من به اینجا آمده بود برویم. برنامه همینطور اجرا شده بود و به یکی از کوچه‌های پشت پانتئون آمدم که از همان زمان نمی‌دانم که اسمش به فارسی "پارچ آهنی" می‌شود یا "دیزی آهنی" و یا "لگن آهنی". هیچ اهمیتی ندارد چرا که حالا که ما با آسانسور به طبقه آخر آمده بودیم و زنگ زده بودیم ناشناسی در را باز کرده بود که پری بود. آن "وجود حاضر و غایب"!

صورتی کشیده با چانه‌ای باریک. موهایی خرمایی. صدایی آرام که می‌گفتی که هیچ وقت به فریاد خشم نمی‌انجامد و نگاهی مخملی که زبان پری بود و بیان همه عواطف و احوالات: دوستیها و اعتمادها و بی‌اعتمادیها و رنجها و وحشتها و شادیها. نگاهی به ظرافت نقشها و رنگهای پارچه‌هایش و آکنده از همان شگفتیها و شگفت زدیهای آرام و مهربان.